

روایت غلامرضا طریقی از روزهایی که در نبود پدر به جنگ برف‌ها رفت

بی‌پناه‌ترین بچه جهان

هیچ چاره‌ای نداشتم. باید تصمیم می‌گرفتم و گرفتم. دیدن اشک‌های مادرم له‌کننده‌تر از آن بود که بنشینم و کاری نکنم. وقتی شلوار و کاپشنم را می‌پوشیدم، شال‌گردن را دور گردنم می‌پیچیدم و کلاه پشمی را روی موهایم می‌کشیدم در عالم شش‌سالگی، حس قهرمانی را داشتم که می‌خواهد به جنگ دشمن برود؛ دشمنی که گریه مادرش را درآورده بود.

موسیقی متن صحنه‌های آماده شدن قهرمانی که من بودم، هق‌هق مادر بود و صدای چکه‌های آب در گوشه‌گوشه خانه کاهگلی. تیرهای چوبی آفتاب‌خورده خودشان را شل کرده بودند و از لابه‌لای ردیف‌های منظم‌شان از پشت پارچه سفیدرنگی که روی‌شان کشیده شده بود، قطره‌های آب را ول داده بودند زیر سقف خانه. قابلمه‌ها، تشت‌ها و کاسه‌های یکی‌یکی پر از آب می‌شدند و مادر حین خالی کردن‌شان در شرایطی که تلاش می‌کرد دوباره چهارساله و دوساله‌ام سمت آنها نروند، آنها را خالی می‌کرد و آرام می‌گرفت.

قهرمانی که من بودم، به‌عنوان قوی‌ترین سرباز لشکر مادرم زدم بیرون تا بارو را که در گوشه‌ای زیر برف مدفون شده بود، پیدا کنم و از پله‌های نردبان ضدزنگ‌خورده بروم بالا و برفی را که داشت سقف خانه کاهگلی ۲۰۰متری را شکست می‌داد، بتارنم. وقتی داشتم بر ترس از ارتفاع غلبه می‌کردم و همراه با پاروی چوبی که انگار هزار کیلو بود، پا روی دومین پله نردبان می‌گذاشتم، مادرم آمد به حیاط و داد زد: نرو، می‌افتی بچه، الان داییت می‌آید و پارو می‌کند.

اما در لحن و صدای محزونش چیزی بود که انگار می‌گفت بچه جان! نگرانم بیفتی اما اگر بتوانی بالابروی و برف‌ها را شکست بدهی، دلم آرام می‌شود. من که امروز ترس‌های مختلف از ارتفاع و تاریکی بگیر تا ترس از دست دادنم؛ در آن لحظه در عالم کودکی پردل‌ترین مرد شهر قیدار شده بودم.

بالاکشیدن پاروی لعنتی از روی نردبان، ده دقیقه‌ای طول کشید و به پشت‌بام که رسیدم، خود را روی دست کشیدم به طرف وسط محیط و در میان برفی که شاید نیم متر می‌شد، غرق شدم.

سرماي قیدار همین حالا هم سوزناک است، آن‌وقت‌ها که همه چیز بخاری داشت، بماند. وقتی آن همه برف را یکجا دیدم، داشت گریه‌ام می‌گرفت اما نباید گریه می‌کردم. اگر مبارز یک لشکر گریه کند، روح لشکریان له می‌شود.

پدر که به‌عنوان فرمانده این سپاه کوچک در میانه زمستان رفته بود جبهه‌ها تا در مقابل دشمن بایستد به این فکر نکرده بود که سپاه چهارنفره‌اش در شهر باید در مقابل حملات زندگی چه کند؟! شاید هم فکر کرده بود و روی من که حالا قهرمان قصه بودم، حساب کرده بود. کارمند هیأت‌های هفت نفره واگذاری زمین

که بعدها امور اراضی و بعد بخشی از جهاد کشاورزی شد، خانواده را از زنجان برده بود قیدار تا به کشاورزهای روستایی خدمت کند. روز اول انتقالی که رفته بود خانه سازمانی تحویل بگیرد، وقتی در انتهای فرم، جمله «اقرار می‌کنم که خودم منزل مسکونی ندارم» را دیده بود، آن را امضا نکرده و گفته بود من یک خانه در زنجان دارم. بعد رفته بود در دل شهر، خانه بزرگ کاهگلی اجاره کرده بود تا وجدانش آسوده باشد.

خانه‌ای که نه در حیاطش درست بسته می‌شد، نه حمام داشت و نه در و پنجره دست و درمانی. با سرویسی که در انتهای حیاط بود و پدر باید هر شب چهار پنج بار بیدار می‌شد تا بچه‌های قد و نیم قدش را ببرد آخر حیاط تا خودشان را راحت کنند و برگردند.

حالا هم در میانه مبارزه با فتودالیسم و سفر کردن از روستایی به روستای دیگر حس کرده بود باید برود به جنگ صدام و برگردد چون می‌خواست از انقلابی که خودش برایش زحمت کشیده بود، مراقبت کند.

مادر همیشه از روزهایی می‌گفت که چطور از وقتی من در سال ۱۳۵۶ به دنیا آمده بودم، پدر صبح از خانه بیرون می‌زده و می‌رفته برای اعلامیه پخش کردن و شعار داد و تا آخرهای فروردین ۱۳۵۸ که رفتانوم تمام شده و او برگشته بود سر زندگی‌اش، البته باز هم نه کامل.

پدر آرمانخواه هنوز وظیفه خودش می‌دانست روستا به روستا بگردد و حواله کمباین و تراکتور را به دست آدم‌هایی که حتی پول دولتی گرفتن آن را نداشتند، برساند و شب که به خانه می‌آید به قول خودش با وجدانی راحت سر روی بالش بگذارد. کم نبود قوطی شیرینی‌ها، شکلات‌ها و سوغاتی‌ها و میوه‌هایی که دم خانه می‌رسید و ما حق دست‌زدن به آنها را نداشتیم تا پدر بیاورد.

او هم که می‌آمد، همه آنها را از خانه می‌انداخت بیرون تا رشوه نگرفته باشد از فلان «خان» و بهمان «کدخدا». و ما با حیرت و حسرتی غیرقابل‌گفتن، هر روز خدایین صحنه‌های وسوسه‌انگیز را می‌دیدیم و از کنارشان می‌گذشتیم. برای این‌که بدانید من در آن روز برفی یخبندان در پشت‌بام ۲۰۰متری خانه چه کشیدم، باید چند چیز را تجربه کرده باشید؛ مبارزه با سرماي خشک و بی‌رحم؛ مواجهه با برفی به‌قاعده نیم‌متر و دست‌کم یک‌بار پارو کردن برف روی پشت‌بام کاهگلی. بام آسفالت‌شده را هرکسی می‌تواند پارو کند اما پیدا کردن قلق و اندازه فشار به پارو طوری که هم برف را جلو ببرد و هم در گل سقف فرو نرود و اوضاع بام را از آن که هست بدتر نکند، کاری است در حد و اندازه‌های ظرافت و سختی کارملیکه‌کارانی که در زنجان بانقره نقش می‌زنند.



من که حالا ۴۰ و چندساله‌ام، خاطره آن برف‌پارو کردن چهار پنج‌ساعته را با بغض به یاد می‌آورم. نمی‌دانم چند دقیقه یک‌بار وقتی آب از کفش‌ها و سرما از دستکش‌هایم نفوذ می‌کرد و به حجم باقیمانده از برف خیره می‌شدم، وقتی به‌خاطر ترس از ارتفاع به کناره‌های پشت‌بام نمی‌رفتم و تلاش می‌کردم بارو از دستم سر نخورد و پرت نشود به پایین، بغض می‌کردم اما در دم‌دم‌های تراوش اشک، آب‌دهانم را قورت می‌دادم تا جواب مادر را که از پایین درحالی‌که یک بچه در بغل و یک بچه در کنارش داشت و اسمم را با نگرانی صدا می‌زد، بدهم و با صدایی بلند بگویم: خوبم؛ نترس.

آن روز قرار بود دایی بعد از این‌که برف خانه خودشان را پارو کرد بیاورد و برف‌بام ما را هم پارو کند اما آن‌قدر نیامد که من با هر جان‌کندنی بود، کار را تمام کردم و پایین آمدم. لحظه ورودم به اتاق را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. وقتی که مثل قهرمانی به آغوش گرم مادرم پناه بردم.

حس قهرمانی من اما یکی دوساعت دوام داشت تا وقتی که دایی آمد و مادر تعریف کرد که چطور از پس پارو کردن برف برآمدم. دایی با تعجب از نردبان رفت بالا. برگشت و بالحنی که تمسخر و وجه‌غالبش بود، به مادر گفت: به این می‌گویی پارو کردن؟! نصف برف مانده سر جایش ... و من که تا آن لحظه بارها بغضم را فرو داده بودم مثل پهلوانی که پشتش به زمین رسیده بود با تمام وجود، در مقابل حمله بغض، تسلیم شدم. نبود چندوقته پدر دو شکست برایم به ارمغان آورده بود؛ شکست از «برف» و «حرف». شکست در مقابل برف را می‌شد یک جور تاب آورد اما دومی غیرقابل تحمل بود. در حضور پدر هیچ‌کس، هیچ‌وقت نمی‌توانست با تمسخر درباره من حرف بزند. هیچ‌کس به خودش جرأت نمی‌داد من را کوچک کند اما حالا که او نبود، دایی می‌توانست ذوق و شوق قهرمانانه من را با حرفی پامال کند. چنین است که هنوز و همیشه، مهم‌ترین ترسم و عمیق‌ترین کابوسم، ترس از دست دادن پدرم شده است.

مبادا در نبود او، دیگران به رویم شیر شوند. آن روز وقتی دایی و مادر داشتند به حرف‌شان ادامه می‌دادند، رفتم گوشه‌ای از اتاق، پشت رختخواب‌ها و جایی دور از چشم همه، آرام و بی‌صدا گریه کردم. من در آن لحظه، بی‌پناه‌ترین بچه جهان بودم.

چند نویسنده مشهور از پشت پرده پدران‌شان گفتند!

به گزارش قفسه‌کتاب، نشست روایت بابا، (عصر روایت خوانی اهل ادب و فرهنگ از پدر) با حضور جمعی از اهالی ادبیات و رسانه در خانه شعر و ادبیات برگزار شد.

ابتدای این عصرانه، روایت حسین شرفخانو، نویسنده و فرزند شهید سردار علی شرفخانو که به‌خاطر گرفتاری‌های ناشی از زلزله اخیر موفق به حضور در این برنامه نشده بود، به‌صورت تصویری از گلزار شهدای خوی پخش شد. وی، بخش کوتاهی از روایتش درباره پدر شهیدش که در کتاب «بی‌بابا» توسط انتشارات جام‌جم منتشر شده بود را بازخوانی کرد.

دکتر اسماعیل امینی، سخنران بعدی عصرانه بود که متنی را درباره پدرش نوشته و سادگی‌های او را برای حضار خواند. مکرمه شوشتری، غلامرضا طریقی، زهرا کاردانی، احمد دهقان و رضا امیرخانی هم در این نشست عصرانه، روایت‌هایی از پدرهای‌شان خواندند که جدا از روایت احمد دهقان که مایه‌های طنز اجتماعی داشت، بقیه روایت‌ها، چشم حضار را خیس کرد.

مهدی قزلی، مدیر خانه شعر و ادبیات، اجرای این برنامه را به‌عنوان اولین نشست ادبی در دوران مدیریت جدید بر عهده داشت و سیدمحمدحسین حجازی، مدیرعامل شرکت نوسازی عباس‌آباد، در بخشی از این برنامه، به حضار خیرمقدم گفت و خانه شعر و ادبیات را به‌گسترش فعالیت‌های ادبی با رویکرد عمومی برای همه مردم شهر تهران توصیه کرد.

